



داستان کوتاه «سلطان باتری» نویسنده «آراویند آدیگا»

با قدم‌های تند به سمت گنبد درگاه^۱ می‌رفت، زیر یک بازو چهارپایه چوبی تاشو بود و در دست دیگرش یک کیف قرمز با آلبوم عکس و چند شیشه قرص سفید. به درگاه رسید و در امتداد دیوار و بی‌توجه به صف طولانی گداها راه رفت: چند جذامی روی لته‌هایی نشسته بودند، مردهایی با دست‌ها و پاهای ناقص، مردهایی با صندلی‌های چرخدار و باندهایی که چشم‌ها را پوشانده بود، و یک موجود عجیب‌الخلقه، با زائده‌های قهوه‌ای رنگ مثل بازوهای فُک به جای دو دست، پای چپ سالم و تکه قهوه‌ای باقیمانده از پای چپ؛ او با چشم‌هایی خالی و خیره، به نیمه چپ بدنش تکیه داده بود و باسنش مثل حیوانی زیر شوک الکتریکی، مدام می‌لرزید و می‌گفت: «الله! الله! الله! الله!»

از کنار این تجسم دردآور انسانی گذشت، و به پشت درگاه رفت.

حالا میان دست‌فروش‌هایی راه می‌رفت که در ردیفی طولانی حدود یک کیلومتر روی زمین چمباتمه زده بودند. از ردیف کفش‌های بچگانه، سینه‌بندها، تی‌شرت‌هایی با مارک «**NEW YORK FUCKING CITY**»، عینک آفتابی‌های ری‌بن قلبی و کفش آدیداس‌های قلبی و از کنار مشتی مجله اردو و مالایالام^۲ گذشت. متوجه جای خالی بین یک کفاش جعلی و یک سینه‌بند فروش جعلی شد، چهارپایه‌اش را باز کرد و یک ورق کاغذ گلاسه سیاه با حروف طلایی را روی چهارپایه گذاشت.

از کلمات طلایی می‌خواندی: راتناکارا شتی^۳، مهمان ویژه چهارمین کنفرانس سکسولوژی اتحادیه آسیا، هتل نیو هیل تاپ پالاس^۴، دهلی نو.

۱۲ تا ۱۴ آوریل ۱۹۸۷

مردهای جوانی که برای عبادت به درگاه آمده بودند، یا آمده بودند تا در یکی از رستوران‌های مسلمان‌ها کباب بره بخورند، او را تماشا می‌کردند که روی چهارپایه‌اش یک آلبوم عکس ارغوانی و هفت شیشه قرص سفید می‌گذاشت. شیشه‌ها را طوری مرتب می‌کرد، که انگار مراسم تدفین است. شاید قرص‌ها برای شروع کار او باید ترتیب خاصی داشته باشند. ولی او در واقع منتظر تماشاچی بیش‌تری بود.

آمدند. دوتایی یا تنها، ایستادند. حالا گروهی مرد جوان حالت یک استون هنج انسانی^۵ را به‌خود گرفته بودند؛ برخی دست‌هایشان را به شانه دوست کناری تکیه داده بودند، برخی تنها ایستاده و باقی مثل گرداله‌ها روی زمین قوز کرده و یا افتاده بودند.

راتنا شروع به صحبت کرد. جوان‌ها جلوتر آمدند و جمعیت آن‌قدر فشرده شد که پشت‌سری‌ها

¹DARGAH

²URDU, MALAYALAM

³RATNAKARA SHETTY

⁴NEW HILLTOP PALACE

⁵STONEHENGE (م) ستون‌های سنگی باستانی در ولت شایر انگلستان

مجبور شدند روی نوک پا بایستند تا بتوانند نگاه گذرای به سکسولوژیست بیندازند. آلبومش را باز کرد، و گذاشت تا مردهای جوان عکس‌هایی را ببینند که لای پوشش پلاستیکی بود. نفس تماشاچی‌ها بند آمده بود.

راتنا به عکس‌ها اشاره کرد و از زشتی‌ها و انحراف‌ها حرف زد. او نتیجه اعمال گناه‌آلود را توضیح داد: نشان داد که چگونه کرم‌ها از بدن، از سینه و چشم‌های آدم بالا می‌روند و بعد از سوراخ‌های بینی‌اش وارد می‌شوند. چشم‌ها را بست. خورشید وسط آسمان بود و گنبد سفید درگاه درخشش بیش‌تری پیدا کرده بود. مردهای جوان در نیم‌دایره خود به هم فشار می‌آوردند، و تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا به عکس‌ها نزدیک‌تر شوند. بعد راتنا شوک نهایی را وارد کرد: آلبوم را بست و دو شیشه قرص را در دو دستش گرفت. شروع کرد به تکان دادن شیشه‌ها: «با هر شیشه از این قرصا شماها مجوز حکیم بهاگوانداس دریاگانج^۶ دهلی رو گرفتین. این مرد یک دکتر باتجربه قدیمیه که دانشش رو از مصر گرفته و تمام تجربیات علمی‌اش رو به‌کار گرفته تا این قرصای سفید رو برای علاج تمام مرضاتون بسازه. هر شیشه فقط چهار روپیه و نیم! بله، این تنها پولیه که برای کفاره گناهاتون می‌پردازین و شانس زندگی دوباره رو به دست میارین! چهار روپیه و نیم!»

غروب که شد، خسته و هلاک از گرما با آن کیف قرمز و چهارپایه تاشو سوار خط ۳۴ شد. اتوبوس این ساعت پر بود و مجبور شد به طناب سقف آویزان شود. آرام نفس کشید. تا ده شمرد تا قوتش دوباره برگردد، بعد دست در کیف قرمز کرد، چهار دفترچه راهنمای سبز رنگ بیرون آورد که روی جلد هر کدام تصویر سه خرگوش بزرگ بود. دفترچه‌ها را مثل ورق‌های قماربازی بالای سرش گرفت و تا توانست صدای‌اش را بلند کرد:

«خانوما و آقایون! همه‌تون می‌دونین که زندگی ما مثل مسابقه خرگوشاس. شغل کمه و بیکار زیاد. بچه‌هاتون چطور می‌ادامه بدن؟ چطور می‌کاری مثل کار شما گیرشون بیاد؟ توی این زندگی و این دوره و زمونه یه مسابقه خرگوشی واقعی داریم. فقط توی این دفترچه‌ها می‌تونین صدها اطلاعات عمومی مفید پیدا کنین که پرسش و پاسخ رو با هم داره. پسرا و دختراتون برای اینکه تو امتحانای ورودی خدمات شهری قبول بشن یا تو امتحانای بانک یا امتحانای ورودی پلیس یا خیلی امتحانای دیگه‌ای که واسه برنده شدن تو این مسابقه خرگوشی لازم دارن، این دفترچه به دردشون می‌خوره. مثلاً، «سریع نفس تازه می‌کند»- امپراتوری مغول دوتا پایتخت داشته. یکی از اونا دهلی بوده، اون یکی چیه؟ چهار تا پایتخت اروپا کنار یه رودخونه ساخته شدن، اسم رودخونه رو بگین. اولین شاه آلمان کی بوده؟ پول رایج آنگولا چیه؟ یه شهر اروپایی پایتخت سه‌تا امپراتوری بوده. کدوم شهر؟ دو نفر توی قتل ماهاتما گاندی نقش داشتن، یکی ناتورام گادس بوده. اسم اون یکی چیه؟ برج ایفل چند

^۶HAKIM BHAGWANDAS of DRYAGANJ

متره؟ با دست راست دفترچه‌ها را گرفت، تلوتلو خورد سمت جلو. وقتی اتوبوس در چاله توی خیابان افتاد، محکم خودش را گرفت. مسافری یک دفترچه خواست و یک روپیه در دست راتنا گذاشت. راتنا عقب رفت و به در خروجی نزدیک شد؛ اتوبوس که آرام شد، در سکوت سرش را به علامت تشکر برای راننده پایین آورد و پیاده شد.

وارد خانه‌اش شد، پیراهنش را به آویز کنار در انداخت، همچنان که مشغول خاراندن زیر بغل و سینه پر موی‌اش بود، در را با لگد باز کرد. خسته روی صندلی افتاد و نالید: «هی کریشنا! هی کریشنا!» و پاهای‌اش را دراز کرد؛ هرچند همه در آشپزخانه بودند، دخترش از بوی تند پاهای او که مثل گلوله توپ وارد خانه شده بود، فوراً متوجه آمدنش شد.

مجله‌های زنان را کناری گذاشتند و زود سراغ کارهایشان رفتند. زن با کاسه بشقاب‌ها سر و صدایی راه انداخته بود.

بعد از این که دومین بیدی‌اش را کشید^۷ و معلوم بود که آرام شده، زنش جرات کرد به او نزدیک شود: «طالع‌بین ساعت نه میاد.»

«اوهوم.»

رادیو روشن بود، روی پای‌اش گذاشت. با کف دست هماهنگ با موسیقی روی ران دیگرش ضربه می‌زد؛ زمزمه می‌کرد و هر جای آهنگ را که بلد بود، می‌خواند.

زن آرام گفت: «اینجاس.» طالع‌بین که وارد اتاق می‌شد، رادیو را خاموش کرد و کف دست‌ها را به احترام به هم نزدیک کرد.

طالع‌بین روی صندلی‌اش نشست، پیراهن از تن درآورد که زن راتنا آن‌را کنار پیراهن راتنا روی آویز گذاشت. زن و دخترهای راتنا در آشپزخانه منتظر بودند و طالع‌بین درباره انتخاب پسرها به او چیزهایی می‌گفت. آلبومی را باز کرد که عکس‌های سیاه و سفیدی داشت، به صورت یک‌یک پسرها خیره شد. آن پرتوها بدون هیچ لبخندی نگاه‌های خیره‌شان را به او می‌دوختند. راتنا روی یکی را با شست پاک کرد. طالع‌بین عکس را از آلبوم بیرون کشید.

راتنا پس از چند لحظه فکر گفت: «پسره به نظر خوب میاد. باباش چیکاره‌اس؟»

«مالک یه مغازه ترقه فروشیتو خیابون کاره^۸. شغل خیلی خوبیه. پسره ارث می‌بره.»

راتنا با رضایت صادقانه‌ای بلند گفت: «کسب و کاری برای خودش داره پس، تو این مسابقه

خرگوشی، تنها راه موفقیت همینه: فروشنده بودن یعنی یه بن‌بست.»

در آشپزخانه، زنش چیزی انداخت زمین و بعد سرفه کرد و باز چیز دیگری انداخت زمین.

فریاد زد: «اون جا چه خبره؟»

⁷BEEDI یک نوع سیگار معطر هندی، ساخته شده از برگ گیاه یتندو (م)

⁸CAR STREET

صدا با ترس و لرز چیزی شبیه «هوروسکوپ»^۹ گفت.
راتنا داد زد: «خفه شو!» بعد عکس را سمت آشپزخانه تکان تکان داد. «من سه‌تا دختر دارم که باید شوهرشون بدم، اون وقت این سلیطه فکر می‌کنه حق انتخاب دارم؟» عکس را انداخت بغل طالع‌بین.

طالع‌بین پشت عکس علامت X گذاشت.

گفت: «پدر مادر پسر منتظر یه چیزن: یه اشاره.»

راتنا نام آن نحسی را با صدای آرام گفت: «جهیزیه. خب، واسه این دخترک پول پس‌انداز کردم.»
نفس بیرون داد. «فقط خدا شاهد که از کجا می‌تونم جهیزیه او دوتا دیگه رو جفت و جور کنم.»
دندان‌ها را از خشم به هم سایید و سمت آشپزخانه فریاد زد.

دوشنبه بعد، جشن پسرها شروع شد. راتنا و زنش در مهمان‌خانه نشسته بودند و دخترهای کوچک‌تر سینی شربت‌های آب لیمو را می‌گرداندند. لایه نازکی از پودر بچه صورت راکمینی^{۱۰} را سفید کرده بود و رشته گل یاس دور سرش حلقه شده بود؛ راکمینی وینا^{۱۱} می‌زد و در حالی که به چیزی آن‌سوی پنجره نگاه می‌کرد، سرودی مذهبی می‌خواند.

پدر داماد آینده، تاجر ترقه، روی پشتی و درست جلوی راکمینی نشسته بود. مرد قوی هیكلی بود با پیراهن سفید، سارونگ^{۱۲} سفید و یک‌دسته موی براق نقره‌ای چسبیده به بناگوش. هماهنگ با آواز راکمینی سرش را تکان می‌داد که راتنا اشاره محبت‌آمیزی به او کرد. مادر شوهر آینده، یک جنس لطیف دیگر، به سقف و گوشه کنارهای خانه نگاه می‌کرد. خطوط صورت و پوست نرم داماد آینده به پدرش رفته بود، ولی جثه‌اش از پدر و مادرش خیلی کوچک‌تر بود و به‌نظر می‌رسید بیش‌تر یک حیوان خانگی باشد تا پسر خلف خانواده. او وسط آواز به جلو خم شد و در گوش پر موی پدرش چیزی زمزمه کرد.

تاجر سر تکان داد. پسر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پدر انگشت کوچکش را بلند کرد و به مهمانان داخل اتاق نشان داد.
همه خندیدند.

پسر برگشت و خود را بین پدر و مادر چاق خود چپاند. دو دختر کوچک‌تر با سینی دوم شربت آبلیمو آمدند و تاجر چاق ترقه و همسرش دو لیوان دیگر برداشتند، پسر هم طوری که انگار فقط به تبعیت از آن‌هاست، یک لیوان برداشت و خوش خوشک نوشید. شربت به لب‌هایش نرسیده باز به پدر سقلمه‌ای زد و در گوش پرموی‌اش چیزی گفت. این‌بار پیرمرد اخم و تخمی کرد ولی پسر به دو از

^۹ابزاری برای طالع‌بینی (م) HOROSCOPE

^{۱۰}RUKMINI

^{۱۱}نوعی ساز زهی هندی (م) VEENA

^{۱۲}ردای لنگی بلند، لباس بومی هند، اندونزی و مالزی (م) SARONG

اتاق بیرون رفت.

شاید تاجر ترقه برای آن که توجه‌ها را از پسرش منحرف کند، بود که با صدای گوش خراشش پرسید: «بیدی دارین، دوست عزیزم؟»

راتنا که در آشپزخانه مشغول پیدا کردن قوطی بیدی‌اش بود، از لای نرده‌های پنجره داماد آینده را دید که به تنه درخت آشوکا که در حیاط پشتی روییده بود، با حالت عصبی و خشمگینی ادرار می‌کند.

خندید و فکر کرد، بچه عصبی. برای این بچه که قرار بود به‌زودی عضوی از خانواده‌اش باشد، احساس دلسوزی کرد و فکر کرد، همه مردها وقت عروسی‌شان عصبی می‌شوند. انگار پسرک شاشیدنش را تمام کرده باشد، آلتش را تکاند و از درخت فاصله گرفت. ولی به‌جای این که برگردد به اتاق، بی‌حرکت ایستاد. چند دقیقه بعد مثل آدمی که دارد خفه می‌شود، سرش را بالا برد و بریده بریده نفس کشید.

غروب، کبریت‌ساز برگشت تا گزارش بدهد که تاجر ترقه از آواز خواندن راکمینی خوشش آمده. راتنا سر تکان داد ولی به‌نظر گیج و آشفته می‌آمد.

صبح روز بعد، اتوبوس خیابان آمبرلا^{۱۳} را سوار شد، از جلوی مغازه‌های مبلمان و پنکه فروشی‌ها گذشت تا مغازه ترقه فروشی را پیدا کرد. مرد چاق با آن گوش‌های پر مو رو به روی دیواری پر از عکس بمب و راکت، مثل فرستاده خدای آتش و جنگ، روی چهارپایه بلندی نشسته بود. داماد آینده هم در مغازه بود، کف زمین نشسته بود و انگشتش را می‌لیسید و دفتر کل را ورق می‌زد. مرد چاق لگد ملایمی به پسرش زد.

«این آقا قراره پدر زن تو باشن، نمی‌خواهی سلام کنی؟» به راتنا لبخند زد: «پسرک خجالتیه.» راتنا چای می‌نوشید و با مرد چاق اختلاط می‌کرد ولی تمام‌وقت حواسش به پسرک بود.

«پسرم بیا بریم بیرون، ازت یه سوال خصوصی دارم.»

بی آن که حرفی بزنند، در خیابان قدم زدند تا رسیدند به درخت بانایانی که نزدیک معبد هانومان^{۱۴} روییده بود. راتنا اشاره کرد زیر سایه درخت بنشینند. از پسر خواست تا پشتش را به ترافیک کند. آن دو به معبد خیره شدند. راتنا بی‌آن که کاری کند، به چشم‌ها، گوش‌ها، بینی و دهان پسر نگاه می‌کرد و گذاشت مدتی حرف بزند. ولی ناگهان مچ دست او را گرفت.

«اون زنیکه‌ای که باهات بودی رو از کجا پیدا کردی؟»

پسر خواست بلند شود، ولی راتنا فشار روی مشت او را بیش‌تر کرد تا نشان بدهد که راه فراری نیست. پسر که انگار دنبال کمک می‌گشت، روی خود را به سمت خیابان برگرداند. راتنا دوباره فشار

¹³AMBRELLA STREET

¹⁴HANUMAN

دستش را بیش‌تر کرد.

«باهش کجا بودی؟ کنار خیابون، تو هتل یا پشت یه ساختمون؟»

مچ دستش را سخت‌تر چرخاند.

از دهان پسر پرید: «کنار خیابون.» بعد درحالی که اشکش درآمده بود، رو به راتنا کرد و پرسید:

«از کجا فهمیدین؟»

راتنا چشم‌ها را بست، آه کشید و مچ دست پسر را رها کرد. «زنیکه...» و زد پس گردن پسر. پسر

گریه کرد. «فقط یه بار باهش بودم.» و سعی کرد هق‌هق نکند.

«همون یه بار کافی بوده. هر وقت می‌شاشی، می‌سوزه؟»

«بله. می‌سوزه.»

«Nausea?^{۱۵}»

پسر معنای کلمه انگلیسی را پرسید و وقتی فهمید گفت: «بله.»

«دیگه چی؟»

«همه‌اش فکر می‌کنم یه چیز گنده و سفت مثل یه توپ لاستیکی سفت لای پاهامه. و بعدم

سرگیجه و یه وقتایی‌ام استفراغ دارم.»

«...»^{۱۶}

«بگو ببینم چه رنگیه، چه جوری شده؟ سیاهه؟ قرمزه؟...»

نیم‌ساعت بعد، آن دو هنوز زیر درخت بانیان و رو به معبد نشسته بودند.

پسر کف دست‌ها را بالا گرفت: «التماس می‌کنم. التماس می‌کنم.» راتنا سر تکان می‌داد.

«مجبورم عروسی رو به‌هم بزنم. چی کار می‌تونم بکنم؟ بگذارم دخترم مریضی تو رو بگیره؟»

پسر که انگار راه دیگری برای التماس و تمنا بلد نبود، به زمین خیره شد. یک قطره اشک مثل

نقره در نوک دماغش می‌درخشید.

آرام گفت: «نابودت می‌کنم.» راتنا دست‌های‌اش را با پشت سارونگش پاک کرد: «چطوری؟»

«به همه می‌گم دخترت با یکی دیگه بوده. می‌گم باکره نبوده. برای همین می‌خوای عروسی رو

به‌هم بزنی.»

راتنا با حرکت تندی سر پسر را چنگ زد، به عقب کشید و مدتی همان‌طور نگه داشت، بعد او را

محکم کوبید به درخت. بلند شد و با غرولند گفت: «به خدایی که تو این معبد نشسته قسم، اگه این

کارو بکنی با همین دستام می‌کشمت.»

^{۱۵} حالت تهوع

^{۱۶} اینجمله به مناسبت اخلاقی حذف شده، و در یکی دو جمله دیگر نیز، به همین دلیل و بی آن‌که به معنا لطمه‌ای بخورد، تغییرات کوچکی داده شده است.

سه‌ماه یا همین حدودها گذشت. یک‌روز صبح، وقتی پشت گنبد سفید سر جای همیشگی نشسته بود و برای جوان‌های نگران فریاد می‌کرد، صورت کسی را دید که قلبش را فشرد. زیر لب پرسید: «چی می‌خوای؟ دیگه خیلی دیر شده. دخترم عروسی کرده. حالا دیگه واسه‌چی اومدی این‌جا؟»

راتنا چهارپایه را زیر بازوی‌اش جمع کرد، داروها را در کیف قرمزش انداخت و تند شروع به حرکت کرد. صدای قدم‌های سراسیمه‌ای به‌دنبال او بود. پسر تاجر ترقه نفس‌نفس می‌زد: «از اون‌روز تا حالا اوضاع من بدتر شده. سوزش شدیدی دارم. باید یه کاری برام بکنی. باید از این قرصات به من بدی.»

راتنا دندان‌ها را به‌هم سایید: «لعنتی، گناه کردی. با یه زن بد نشست و برخاست کردی. حالا هم باید تاوانش رو بدی.»

تند تند راه رفت، آن‌قدر که صدای پاها دور شد و او تنها ماند. ولی غروب روز بعد دوباره آن صورت را دید: تا ایستگاه اتوبوس با قدم‌های تند به‌دنبالش بود و مدام تکرار می‌کرد: «کمک کن» ولی راتنا حتی پشت سر را نگاه نمی‌کرد. سوار اتوبوس شد. وقتی از دور، نمای تیره قلعه پیدا شد، اتوبوس آرام ایستاد. یک نفر دیگر هم با او پیاده شد. او راه می‌رفت و یک نفر دیگر هم به‌دنبال او می‌رفت.

راتنا نگاهی به اطراف انداخت و یقه پسر را چنگ زد: «مگه نگفتم منو راحت بگذار؟ تو چه‌ات شده؟» پسر دست راتنا را پس زد و یقه‌اش را مرتب کرد: «کمکم کن. من دارم می‌میرم. کمکم کن.» «ببین، هیچ‌کدوم از اون پسرا قرار نیس با چیزایی که می‌فروشم خوب بشن. حالی‌ات شد؟» لحظه‌ای سکوت شد و بعد پسر زمزمه کرد: «ولی توی کنفرانس سکسولوژی بودی، اون کاغذی که به انگلیسی نوشته بودی و می‌گفت.»

راتنا دست‌های‌اش را بلند کرد: «اون کاغذ رو از روی زمین پیدا کرده بودم.»

«پس حکیم بهاگ وانداس اهل دهلی.»

«گور بابای حکیم بهاگ وانداس! اون داروها فقط قرصای شکر سفید بودن که توی کاروار^{۱۷} از یه

عمده‌فروش داروساز می‌خریدم، بعدم دخترام تو خونه، اونا رو شیشه می‌کردن و برچسب می‌زدن!» پسر روی زمین نشست، قرص سفید را از روی زمین برداشت و قورت داد. چهار قرص دیگر را هم خورد، قرص‌های سفید با خاک سیاه آمیخته شد و پسر دیوانه‌وار آن‌ها را با چیزهای کثیفی که بهشان چسبیده بود قورت می‌داد. «دیوانه شدی؟»

راتنا زانو زد، پسر را تکان تکان داد و این سوال را دوباره و دوباره از او پرسید.

و بالاخره چشم‌های پسر را دید. از آخرین بار که دیده بودشان تغییر کرده بودند، قرمز و اشک‌آلود، مثل نوعی گیاه سکرآور با آوندهای خونی طبله کرده و متورم.

آن شب راتنا ساعت‌ها بیدار ماند، در رختخواب وول می‌خورد و مزاحم خواب زنش می‌شد و با پسرک که انگار جایی دور و بر تخت بود، حرف می‌زد.

غروب روز بعد، اتوبوس مرکز شهر را سوار شد و برگشت به خیابان آمیرلا. به مغازه ترقه‌فروشی که رسید، کمی دورتر، دست به سینه ایستاد، تا پسرک او را دید. مدتی در سکوت راه رفتند تا به آبیوه فروشی رسیدند. مخلوط که می‌چرخید و نیشکر خام را خرد می‌کرد، راتنا گفت: «برو بیمارستان، بهت کمک می‌کنن.»

«نمی‌تونم برم بیمارستان. اون جا همه منو می‌شناسن. به بابام می‌گن.»

راتنا تصویر مرد درشت هیکل را با آن دسته موی سفید بناگوشش در ذهن دید که جلوی زرادخانه ترقه‌ها و بمب‌های کاغذی‌اش نشسته بود.

روز بعد راتنا همچنان که مشغول جمع کردن چهارپایه چوبی و کیفش بود، سایه‌ای روی زمین جلوی پای‌اش افتاد. به محوطه درگاه رفت، از صف طولانی زائرانی که برای دعا آمده بودند گذشت، از ردیف جذامی‌ها گذشت و از کنار مردی گذشت که یک پا داشت و روی زمین خوابیده بود و می‌لرزید و می‌گفت: «الله! الله! الله! الله!»

به گنبد سفید نگاه کرد و چند لحظه به آن خیره شد. تا ساحل دریا رفت و سایه همچنان دنبال او بود. دیوار سنگی کوتاهی دور تا دور ساحل بود، پا روی آن گذاشت، و به دریا نگاه کرد. موج‌ها خشمگین می‌آمدند و گاه ضربه محکمی به دیوار سنگی می‌زدند و کف سفید در هوا بلند می‌شد و پودر می‌شد، مثل دم طاووسی که از سوی دریا می‌آمد. راتنا رو برگرداند: «چی کار می‌تونم بکنم؟ اگه اون قرصارو نفروشم، خرج عروسی دخترامو چطور به‌دست بیارم؟»

پسر از نگاه او فرار می‌کرد، به زمین خیره بود و با ناراحتی سنگینی تنش را روی پای دیگرش انداخت.

آن دو سوار خط ۵ بودند و اتوبوس راه طولانی مرکز شهر را طی می‌کرد تا به انجل تاکیز^{۱۸} نزدیک شد. پسر چهارپایه چوبی را در دست داشت و راتنا خیابان اصلی را به‌دنبال چیزی بالا و پایین می‌کرد، تا تابلو بزرگ زن و مردی را دید که در لباس عروسی کنار هم ایستاده بودند.

کلینیک زندگی خوش

مشاور متخصص:

دکتر ام وی کامات ام بی بی اس (میسور)، بی مک (الله‌آباد)، دی بی بی اس (میسور)، ام سی اچ

(کلکته)، جی کام (واراناسی).

شفای تضمینی

راتنا گفت: «این حروف بعد اسمش رو می‌بینی؟ این مرد به درد تو می‌خوره. یه سکسولوژیست واقعیه.»

در سالن انتظار نیم دوجین مرد لاغر و عصبی دیدند که روی صندلی‌های سیاه نشسته بودند، یک‌زوج هم در گوشه‌ای نشسته بودند. راتنا و پسر بین مرد مجرد و آن زوج نشستند. راتنا با کنجکاو به مردها نگاه می‌کرد، همه‌شان از نگاه او پرهیز می‌کردند. شبیه همان‌هایی بودند که به‌سراغ خودش می‌آمدند، ولی نسخه‌های پیرتر و غمگین‌تری بودند؛ مردهایی با بیماری مقاربتی و سوزش شدید، که شیشه شیشه قرص‌های سفید را تمام می‌کردند و هیچ بهبودی در کار نبود، مردهایی که در پایان سفر دراز ناامیدانه‌شان بودند، سفرشان از دکه کنار درگاه او و در میان ردیف طولانی دستفروش‌های دیگر شروع می‌شد و به این کلینیک ختم می‌شد، جایی که سرانجام حقیقت را می‌شنیدند.

مردهای لاغر و نحیف یکی‌یکی وارد مطب دکتر می‌شدند و در پشت سرشان بسته می‌شد. چشم راتنا به آن زوج افتاد و فکر کرد دست‌کم آن‌دو در این مصیبت تنها نیستند. دست‌کم آن‌ها همدیگر را دارند.

مرد بلند شد تا به مطب دکتر برود، زن همان‌جا ماند. دیرتر رفت، بعد از این‌که مرد از مطب بیرون آمد. راتنا پیش خودش گفت، مطمئناً زن و شوهر نیستند. هر مردی این مرض را بگیرد در تمام دنیا تنه‌است.

دکتر پرسید: «با بیمار چه نسبتی دارین؟» سرانجام پشت میز مشاوره نشسته بودند. پشت سر دکتر، یک تابلوی بزرگ قسمت‌های داخلی اندام تناسلی مرد و ارگان‌های تولید مثلی را نشان می‌داد. راتنا نگاهی به تابلو انداخت و گفت: «عموی‌اش هستم.»

دکتر بعد از معاینه، ظرف شستشو را جلو آورد که آینه‌ای به آن متصل بود، بندی را کشید و چراغ بالای آینه روشن شد. آب وارد ظرف شد و دکتر کمی از آن غرغره کرد و بعد بیرون ریخت و چراغ بالای ظرف را خاموش کرد. خودش نقش دستیار مطبش را داشت، ظرف را با کف دست تمیز کرد، کرکره پنجره را پایین کشید و نگاهی به سطل‌زباله پلاستیکی سبز رنگش انداخت. وقتی کارهای‌اش تمام شد، برگشت سر میزش، به پاهای‌اش نگاه کرد و چند دم و بازدم: «کلیه‌هاش از بین رفته.»

«از بین رفته؟»

دکتر گفت: «رفته.»

به‌سمت پسر برگشت که می‌لرزید و گیج می‌خورد.

« تو همو^{۱۹} هستی؟ »

پسر صورتش را با دست‌ها پوشاند. راتنا به جای او جواب داد: «ببینین، از یه زن بد گرفته، گناهی نکرده. غیرطبیعی نیست. فقط بی‌خبر بوده از دردسرای این دنیا.»

دکتر سر تکان داد. به سمت تصویر سیستم تولید مثل مردانه پشت سرش برگشت، و دستش را روی کلیه‌ها گذاشت و گفت: «از بین رفته.»

شش صبح روز بعد، راتنا و پسر با هم به ایستگاه آمدند تا سوار اتوبوس مانی پال^{۲۰} شوند؛ شاید دکتر خوبی در کالج پزشکی آن‌جا بود و می‌توانست کمک‌شان کند. مردی که با سارونگ آبی در ایستگاه نشسته بود، به آن‌ها گفت که اتوبوس مانی پال همیشه دیر می‌رسد، پنج دقیقه، پانزده دقیقه، گاهی نیم‌ساعت یا بیشتر. او می‌گفت: «بعد کشته شدن خانم گاندی، همه چیز این کشور از هم پاشیده» و با بی‌خیالی به پای‌اش زد: «اتوبوسا دیر می‌رسن. قطارا دیر می‌رسن. همه چی از هم پاشیده. باید این مملکتو دوباره بدیم دست انگلیسا، یا مسلمونا، یا روسا یا یکی دیگه. ببین کی بهت می‌گم، ما عرضه نداریم آقای خودمون باشیم و سرنوشتو دست خودمون بگیریم، ببین کی بهت می‌گم.»

در بازگشت هم همان قدر معطل شدند. مجبور شدند بیش‌تر از یک ساعت بین جمعیت شلوغی که به کیتار برمی‌گشتند بایستند، تا این‌که جایی نزدیک‌شان خالی شد. راتنا روی صندلی کنار پنجره لغزید و دست پسر را کشید تا کنارش بنشیند. راتنا به اتوبوس پر اشاره کرد و با لبخند گفت: «شانس آوردیم.»

آرام دستش را از دست پسر جدا کرد. پسر متوجه شد و سر تکان داد و کیفش را بیرون آورد و چند اسکناس پنج روپیه‌ای را روی پای راتنا ریخت.

«ایناسه چیه؟»

«گفتی یه چیزی می‌خوای تا بهم کمک کنی.»

راتنا اسکناس‌ها را توی جیب پیراهن پسر فرو کرد. «نمی‌خواد پز پولاتو بدی حالا. فقط بهت کمک کردم راه و چاهو یاد بگیری و چی باید در عوض بگیرم؟ یادت باشه این خدمات عمومی فقط جزوی از شغل منه. ما قوم خویش هم نیستیم. هیچ پیوند خونی‌ام بین ما نیست.»

پسر چیزی نگفت.

«ببین! من نمی‌تونم از این دکتر به اون دکتر با تو پیام. باید خرج عروسی دخترامو در بیارم.»

نمی‌دونم جهیزیه‌شونو چطوری تهیه کنم.»

پسر سر برگرداند و صورتش را به شانه راتنا چسباند و زد زیر گریه. اشک می‌ریخت و لب‌ها را به

¹⁹homosexual

²⁰MANIPAL

جناق سینه راتنا می‌کشید. مسافران به آن‌ها خیره شده بودند و راتنا آن‌قدر مرعوب شده بود که چیزی نگفت.

یک ساعت دیگر طول کشید تا قلعه سیاه در افق پیدا شود. مرد و پسر با هم از اتوبوس پیاده شدند. رو به روی قلعه، راتنا یک لحظه تصویر گنبد سفید را دید و صدای جمعیت معلول را شنید که هم صدا مناجات می‌کردند. یک بیدی به لب گذاشت، کبریت زد و دود را فرو داد. به پسر گفت: «بیا بریم. تا خونه من خیلی راهه.»

مترجم: شعله آذر

منتشر شده در ماهنامه ادبیات داستانی چوک شماره ۲۵ سال ۹۱